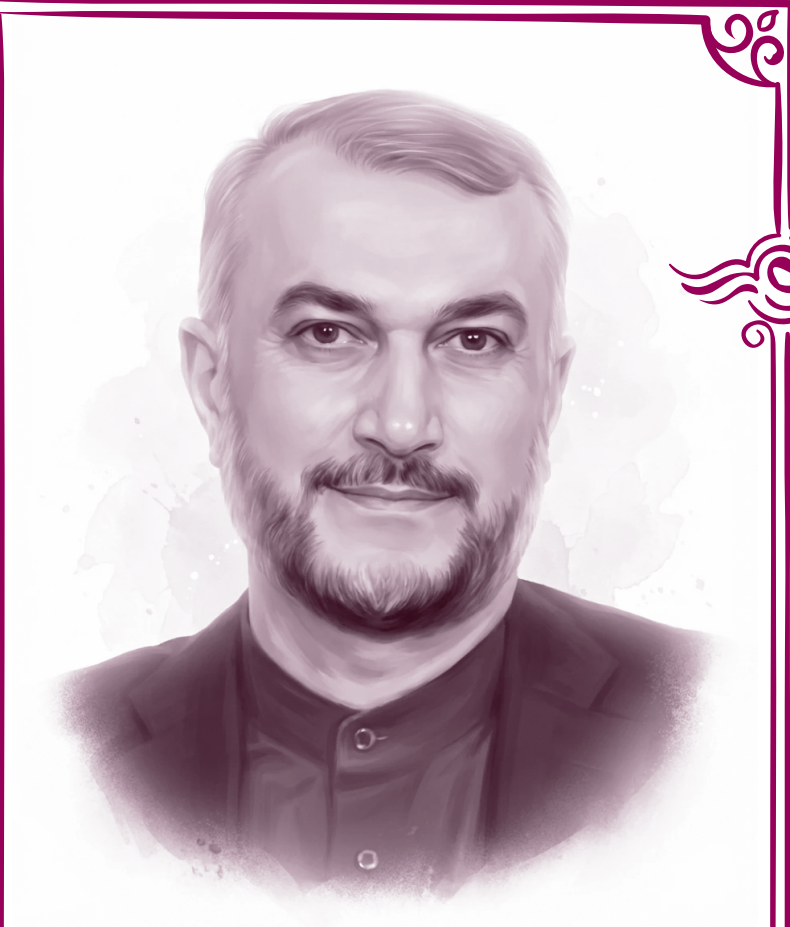




۲۶

میوه بندگی

شهید حسین امیر عبداللہیان

فَلَا تَهِنُوا وَتَدْعُوا إِلَى السَّلَامِ
وَأَنْتُمْ الْأَعْلَوْنَ وَاللَّهُ مَعَكُمْ

پس هرگز [در نبرد با دشمن] سست نشوید و
[دشمنان را] به صلح [ذلت بار] دعوت نکنید؛
درحالی که شما برترید، و خدا با شماست.

محمد ۳۵



اما من نگرانتم حسین آقا! نمی‌شه که همین جور بی تفاوت باشی به این تهدیدها. بابام خیلی آروم گفت: «بی تفاوت که نیستم خانوم، فقط می‌گم از این تهدیدها ترسی ندارم. حالام شما یه کم آروم‌تر صحبت کنین، بچه‌ها می‌شنون، نگران می‌شن.»

دیگه حساب این مدل گفت‌وگوهای مامان و بابام از دستم در رفته بود. بابام دانشمند هسته‌ای بود و هرازچندگاهی از طریق پیامک، ایمیل و... تهدید می‌شد. وقتی هم خبر اون تهدیدها به گوش مادرم می‌رسید، نتیجه‌ش می‌شد گفت‌وگوهای این مدلی و ما بدون اینکه بخوایم فال گوش وایسیم، در جریانش قرار می‌گرفتیم. البته بابام هیچ وقت به ما هم نگفته بود چی کاره‌ست؛ اما یه بار مامان سر نگرانی‌های شدیدش ایشون رو مجبور کرد تا در مورد شغلش و حساسیت‌هاش باهامون حرف بزنه. به قول خودش این جوری ما بیشتر مراقب خودمون و ایشون می‌شدیم. برای همین بابا یه روز من و دو تا داداش و یه دونه آبجیم رو صدا کرد و گفت:

– ببینین بچه‌ها! مادرتون اصرار داره در جریان کارهای من قرار بگیرین تا یه کم حواستون بیشتر به رفت‌وآمدها و صحبت توی جمع‌های مختلف باشه. راستش من و چند تا از دوست‌هام داریم یه کار علمی انجام می‌دیم که دشمن رو عصبانی کرده؛ یعنی نمی‌خوان بذارن ایران توی این مسئله علمی خودکفا

بشه و روی پای خودش بایسته؛ برای همین مامان جونتون می‌گه توی جمع‌های فامیلی و مدرسه و دانشگاه و هر جایی بحث کار من پیش اومد، اصلاً در موردش حرف نزنن و نامحسوس بحث رو عوض کنن [و خندید].

مامان چشم‌غژه‌ای به بابا رفت. منظورش این بود که توضیحات کافی نیست و درباره‌ی خطرناک بودن شرایط هم حرف بزن؛ اما بابا که دوست نداشت ما رو نگران کنه، خندید و گفت:

– خانوم! بچه‌ها دیگه بزرگ شدن و می‌دونن هر جایی نباید برن و به غریبه‌ای اعتماد کنن؛ البته نگرانی‌های مادرتون از سر شدت علاقه به ماست، بچه‌ها. پس من اگه جای شما باشم زیاد از حد مراقبت می‌کنم، اونم فقط به نیت به‌دست‌آوردن دل مادرم. می‌دونین که خیلی هم ثواب داره، صلوات بفرستین. عاشق این اخلاق بابام بودم. استاد بود توی مدیریت شرایط. این بار هم خیلی هنرمندانه بدون اینکه ما رو نگران کنه، قضیه رو فیصله داد؛ اما نگرانی‌های مادر ناخواسته ما رو از حساس بودن شرایط باخبر می‌کرد؛ البته مامانم حق داشت، بالاخره خطر بزرگی مرد زندگی‌ش رو تهدید می‌کرد و دوست نداشت اتفاقی براش بیفته.

[شش ماه بعد] چند روزی از حمله‌ی اسرائیل به کشور گذشته بود و حالا همه‌ی ما مثل مادرمون فهمیده بودیم بابامون چقدر آدم مهمیه؛ چون دقیقاً توی همون ساعت اول شروع حمله‌ی اسرائیل، اومدن و ما رو از خونه‌مون خارج کردن و بردن یه جای دیگه؛ البته تا جایی که یادم میاد، نهایتاً اقامتمون توی یه خونه، به یه سال می‌رسید و گاهی در طول سال، دو بار هم اثاث‌کشی کرده بودیم. اما من تازه فهمیده بودم که این جابه‌جایی‌ها هم، به خاطر مسائل امنیتی بوده. با شروع حمله‌ی اسرائیل، من پانزده‌ساله و خواهر و برادرهای بزرگم عین مامان دل‌شوره‌هامون شروع شد و تازه به مادرمون حق دادیم که این قدر نگران باشه.

[پایان جنگ دوازده‌روزه] فقط خدا می‌دونه توی این جنگ به ما چی گذشت. ندیدن بابام توی این دوازده روز، چندین بار جابه‌جا شدنمون از این خونه به اون خونه. وای که حتی فکرشم عذاب می‌داد.

اما حالا آتش بس شده بود و بابا بعد از ۱۲ روز برگشت پیشمون. رفته بودیم خونه جدید و بعد ۱۲ روز این اولین شبی بود که راحت خوابم برد؛ اما خبر نداشتم که به زودی قراره دل شوره هام دوباره پا بگیره.

اتاق جدیدم نزدیک آشپزخونه بود و توی خواب خوش بودم که نیمه های شب با صدای گریه مامان از خواب پریدم.

– حسین! چرا متوجه نیستی؟ دوست هات ترور شدن. خونه ما رو هم که اسرائیل همون روز اول زده و اگه جابه جامون نکرده بودن الان ما هم [و صدای هق هق مادرم بلند شد].

برق از سرم پرید، خونه ما رو هم اسرائیل زده؟ یعنی اگه اونجا بودیم الان. حال عجیبی پیدا کردم و پلک نمی زدم. بابام داشت تلاش می کرد، مادرم رو آروم کنه؛ – باور کن نگرانی هات رو می فهمم؛ ولی یه کم آروم تر، نصف شبه. بچه ها بیدار می شن. این ۱۲ روز به اندازه کافی استرس کشیدن.

بعد هم مکثی کرد و گفت: «تو خودت خوب می دونی که هم تیم حفاظت حواسش به من هست، هم خودم تموم مسائل امنیتی رو رعایت می کنم. همین که زود جابه جامون کردن یعنی کاملاً مراقبن. ما همه که داریم وظیفه حفاظت از جونمون رو به اندازه توانمون انجام می دیم، دیگه باقی ش با خداست که تا نخواد برگری از درخت نمی افته.»

اون شب بابام هر جوری بود مادرم رو آروم کرد؛ اما من با شنیدن خبر اصابت موشک به خونه مون، توی شوک عجیبی رفتم. انگار با تموم شدن جنگ، تازه قرار بود اضطراب های من شروع بشه. فقط لطف خدا بود که بابا چند روزی رو بیشتر توی خونه موند تا کمک کنه بلکه زودتر از اون حال بد عبور کنیم.

[چند روز بعد] درکنار تموم حال بد اون روزام، این بیشتر موندن های بابا توی خونه باعث شد بیشتر به خوبی هاش پی ببرم؛ به قرآن خوندن های قشنگش، به کمک کردن های گاه و بی گاهش توی کارهای خونه به مادرم، به نمازهای اول وقت و مناجات های نیمه شبش. اون چند روز از آدم های نامرد دنیا بارها پیش خدا گلایه کردم که باعث شده بودن مدت ها از چنین پدری به ناچار دور باشم، اونم فقط به جرم دانشمند بودنش.

[یک هفته بعد] حالم روزبه روز بهتر می شد؛ اما هنوز بعضی شب ها از فکرو خیال خوابم نمی برد. گاهی هم می رفتم نماز شب های قشنگ بابام رویواشکی نگاه می کردم.

یه شب به قدری دلم گرفته بود که نگاه کردنش آرومم نکرد و رفتم تا باهاش حرف بزنم. بابا معمولاً برای اینکه کسی رو بیدار نکنه، می رفت توی پذیرایی و یه گوشه می ایستاد به نماز شب خوندن و مناجات. رفتم کنارش و سلام کردم. صورتش رو برگردوند و دیدم وسط مناجات با خدا چشم هاش حسابی بارونی شده. شایدم دل تنگ دوست های شهیدش شده بود؛ آخه یه بار اتفاقی شنیدم که پشت تلفن به رفیقش می گفت: «دیدی لایق نبودیم شهید بشیم و همون جا بغضش ترکید.»

– سلام پسر عزیزم! چرا بیداری بابا؟

– خوابم نمی بره! ببخشید مزاحم عبادت تون شدم.

بابا قرآنش رو بست و برگشت سمتم و گفت:

– بیا بشین! وقت گذاشتن برای پسر عزیزم هم عبادته که من سال ها است ارزش محرومم.

نشستم و گفتم: «بابا نسل ما یه کم زیادی زیرکه. شما از کارت خیلی حرفی نمی زدی، اما من مدت ها است خیلی چیزها رو فهمیدم.»

بابا خندید و گفت: «آره. در جریانم. بهتون می گن نسل Z. البته خیلی هاتون بعد از جنگ دوازده روزه ثابت کردن ضد اسرائیلین، نه ضدی که اونا می گن.»

لبخندی زدم و گفتم: «ولی بابا من فکر می کردم خیلی شجاعم؛ اما از وقتی اسرائیل حمله کرده، ترس افتاده به جونم. راستش، راستش این چند روز که بیشتر خونه هستین خیلی حواسم بهتون هست. هیچ وقت ندیدم بترسین یا نگران باشین بابا. دوست دارم رازش رو به منم بگین.»

پدرم تسبیحش رو برداشت و گفت:

– بابا جون بعضی ترس ها طبیعیه؛ اما ترس بیجا نتیجه دوری از خداست.

اگه کسی از خدا دور شد، از همه چی می ترسه؛ این حدیث پیامبره، حضرت می فرمایند: «هر کس از خدا بترسه، خداوند همه چیز رو از او می ترسونه.» منظور

حضرت هم این نیست که هرکس با خدا شد، آدمِ خشن یا ترسناکی می‌شه‌ها، نه. منظورشون اینه که خدا به مؤمن یه اقتدار می‌ده که آدم‌های بی‌خدا از مقابله باهاش می‌ترسن و در ادامه حضرت می‌فرماید: «هرکس از خدا ترسه، خداوند او را از همه چیز می‌ترسونه.»^۱ یعنی اهل ترس بیجا می‌شه و این خطرناکه؛ مشکلی که ما توی بعضی از مسئولینمون داشتیم و داریم متأسفانه. برخی از مسئولین ما به خاطر اینکه در طول زندگی، خودشون رو به خدا نزدیک نکردن و اهل بندگی درست حسابی در خونه خدا نبودن، گاهی اوقات بیجا و بی‌جهت از هارت و پورت دشمن ترسیدن و کشور رو اسیر تصمیمات بزدلانه خودشون کردن، دودشم توی چشم مردم رفته؛ درحالی که خدا توی قرآنش فرموده: «فَلَا تَهِنُوا وَتَدْعُوا إِلَى السَّلْمِ وَأَنْتُمْ الْأَعْلَوْنَ وَاللَّهُ مَعَكُمْ»؛ یعنی سُستی نکنین و دشمن رو به صلحی که براتون خفت باره دعوت نکنین، درحالی که خدا با شماست و شما برترین. بابا آهی کشید و گفت:

— کسی که اهل بندگی خدا نباشه، کسی که مراقب اعمالش نباشه و دلش رو بده دست حبّ مقام و ثروت و گناه، نه تنها این آیات دلش رو آروم نمی‌کنه، بلکه شاید اصلاً باور به چنین توصیه‌هایی نداشته باشه و به خاطر ترس، تن به هر ذلتی بده.

اما توی مسئولینمون آدم مؤمن هم کم نداریم بابا؛ مؤمنینی که با عمل به آیات قرآن برای کشور عزت آفریدن و دشمن رو ذلیل کردن، مثل شهید رئیسی، حاج قاسم، امیر عبداللہیان. بذار از شهید امیر عبداللہیان برات بگم. می‌دونی چرا ایشون توی دوران کوتاه مسئولیتش این همه عزت و اقتدار و موفقیت برای کشور و مردم ایران رقم زد؟^۲ چون توی زندگی‌ش اون قدر مراقب اعمالش بود و رضایت خدا رو مدنظر داشت که هم به فرموده پیامبر اقتدار پیدا کرد و آدم‌های بی‌خدا نمی‌تونستن از موضع ضعف، بهش نگاه کنن و باهاش حرف

۱. «مَنْ اتَّقَى اللَّهَ أَهَبَ اللَّهُ مِنْهُ كُلَّ شَيْءٍ، وَمَنْ لَمْ يَتَّقِ اللَّهَ أَهَبَهُ اللَّهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ» (متقی هندی، کنز العمال، ۵۸۸۳).

۲. امام خامنه‌ای در دیدار با خانواده شهدای خدمت فرمودند: «شرح خدمات و تلاش‌های آقای رئیسی و آقای امیر عبداللہیان در جبهه داخلی و در جبهه خارجی یک داستان طولانی و مفصل است.»

بزنن، و هم باور عمیق به توصیه‌های دین و قرآن داشت و طبق اونا جلو می‌رفت و در نهایت، به چنین عزت و جایگاهی رسید. همسرش می‌گه بارها پیش او آمده بود که برخی از دوستان ایشون، توی جمع بهش گفته بودن: «ما در وجود شما استعداد و توانایی‌ای می‌بینیم که به مقام بالایی می‌رسی.» اما هر بار که با هم صحبت می‌کردیم، ایشون می‌گفتن: «من همیشه از خدا خواستم که زمانی به جایگاه و مقامی برسم که اون مقام، به اندازه عطسه بُز برام بی‌ارزش باشه.» دقیقاً هم همین‌طور بود. همسرش می‌گه ایشون وزارتخونه رو فرصتی برای حل بیشتر مشکلات مردم و خدمت به اونا می‌دونستن. هیچ‌وقت هم تغییر نکردن؛ مثلاً غیرممکن بود توی مجلسی نشسته باشن و کودک چهار یا پنج‌ساله‌ای وارد مجلس بشه و ایشون به احترام کودک از جا بلند نشن.^۱

تواضع رو ببین بابا. مگه می‌شه خدا به چنین آدمی عزت نده؟ این رفتارها از کسی سر می‌زنه که سال‌ها با خدا رفاقتش رو قوی کرده.

اون قدر شهید امیر عبداللہیان با خدا زندگی کرد که همسرش بعد از سی سال زندگی مشترک در کنارشون می‌گه: «ایشون انگار از کنار پیغمبر خدا رد شده بودن و ما داشتیم قطره‌های کوچکی از سیرۃ نبوی رو در وجودشون می‌دیدیم، مثل یه مسلمون واقعی.»^۲

آره بابا! این شهید عزیز اون قدر مؤمن بود و عاشق ائمه اطهار که وقتی بعضی از دیپلمات‌ها تب رفتن به اروپا داشتن، ایشون عراق رو برای خدمت انتخاب کرد. باورش این بود که خدا به برکت ائمه علیهم‌السلام، به کار و خدمتی که می‌کنه، برکت می‌ده.^۳

بابا که انگار دوباره دل تنگ دوست‌های شهیدش شده باشه، اشک از گوشه چشمش جاری شد و گفت:

– کسی که با خدا باشه، درد مظلومین عالم هم می‌شه درد خودش. امیر عبداللہیان این جور بود. می‌گن توی دوران وزارتش زودتر از ساعت دو بامداد

۱. مشرق نیوز به نقل از همسر شهید: <https://B2n.ir/sy9967>.

۲. همان.

۳. مشرق نیوز به نقل از پسر شهید: <https://B2n.ir/sy9967>.

نمی خوابید، در صورتی که صبح زود هم بیدار می شد. می گفت: «باید با تموم توان تلاش کنیم که این زن و بچه های مظلوم از بین نرن.» می گفت: «صهیونیست ها قدرت رویارویی با نیروهای مقاومت رو ندارن؛ برای همین به زن و کودکان مظلوم حمله می کنن. من باید صدای این فلسطینی های مظلوم، توی خارج از کشور باشم. مردم غزه نمی تونن صداشون رو به گوش جهان برسونن و من باید این کار رو بکنم، باید در سازمان ملل فریاد بزنم و با وزرای خارجه صحبت کنم.»^۱

امیر عبداللہیان برای مردم کشور خودمون هم شب و روز دوید بابا. هم در قالب مسئولیتش دوندگی کرد، هم توی زندگی شخصی ش به فکر درد مردم ایران بود. همسرش می گه: «از برنامه های ماهیانہ ایشون این بود که مبلغی رو به خیریه ها یا افراد نیازمند کمک می کرد. دلش هم نمی خواست کسی متوجه بشه که این کمک از طرف ایشون بوده.»^۲

آره باباجون! سرت رو درد نیارم. اگه می خوام توی زندگی از دشمنت نترسی، ترس بیجا سراغت نیاد، از مسیر حق خارج نشی و پشت نکنی به توصیه های راهگشای قرآن، شرطش اینه که رابطه ت رو با خدا قوی کنی. تموم اینا میوه بندگی خداست. از همین اعمال ساده و روزمره هم شروع می شه. اعمالی مثل مراقبت از زبان، احترام به پدر و مادر، نماز اول وقت، رعایت حق دیگران و.... یکی از دوستان شهید امیر عبداللہیان می گه: «۳۸ سال با ایشون رفاقت داشتم و کمتر دیدم آدمی این قدر اهل رعایت تقوا باشه. ایشون در مقابل کسانی که حرف های ناروا می زدن، تحت هیچ شرایطی غیبتشون رو نمی کردن.»^۳

همین رفتارها بود که ازش یه چهره محبوب درست کرد و آخر سر هم به آرزوش که شهادت بود، رسید. دختر شهید رکن آبادی می گفت: «ما هرچی در چهره و زندگی حاج قاسم دیدیم، توی شهید امیر عبداللہیان هم وجود داشت.» می گفت یه بار بهشون گفتم: «شما حاج قاسم عرصه دیپلماسی هستی، حاج قاسم یه پورجعفری داشت که شما هم به یه کسی مث ایشون در کنارتون

۱. مشرق نیوز به نقل از همسر شهید: <https://B2n.ir/sy9967>.

۲. شهید حسین امیر عبداللہیان، ناصر کاوه، به نقل از همسر شهید، ص ۴۸.

۳. همان، به نقل از آقای اسحاق آل حبیب، ص ۴۶.

نیاز دارین» می‌گه امیر عبدالهیان با چشم‌های اشکی گفت: «فقط دعا کنین عاقبتم مثل حاج قاسم بشه»^۱ و عاقبتشم مثل حاج قاسم شد بابا؛ چون خدا پای آرزوهای قشنگ بنده‌های خوبش رو امضا می‌کنه. خلاصه با خدا باش و پادشاهی کن، ترس بیجا هم دیگه سراغت نمیاد.»